

سفر صبح

زندگینامه شهید سید علی اندرزگو

مؤلف: محمد عزیزی

۱۳۷۹

سال امام علی (ع) بر امت علی (ع) مبارکباد

عزیزی، محمد، ۱۳۳۵ -

سفر صبح / محمد عزیزی. - تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۳۷۹.
۴۵۸ ص.

ISBN ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۶۹ - ۹

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. اندرزگو، علی، ۱۳۱۸ - ۱۳۵۷ - سرگذشتنامه. ۲. جنگ ایران و عراق،
۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -

شهیدان. الف. بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد. ب. عنوان.

۴ الف ۸۷ الف / ۱۶۲۶ DSR ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

کتابخانه ملی ایران ۱۹۴۳۸ - ۷۹ م

سفر صبح (زندگینامه شهید سید علی اندرزگو)

مؤلف: محمد عزیزی

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹

لینوگرافی و چاپ: الوان - سپهر

قیمت: ۱۴۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۶۹ - ۹ ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۶۹ - ۹ ISBN:

تلفن: ۸۳۰۷۲۴۶ - ۷

سفر صبح

فصل ۱

– تا کی می خواهی بیدار بمانی؟ از صبح تا حالا چشم دوخته یی به در که چی؟ اگر آمدنی بود، مطمئن باش تا حالا صد بار آمده بود.

– میاد، مطمئنم!

– خیلی خوش خیالی دختر.

– چرا؟

زن زهر خندی می زند و رو به دخترش می گوید:

– این آدمی که من دیدم آدم زن و زندگی نیست!

مرضیه هراسان می گوید:

– یعنی چه!

– یعنی این که من فکر می کنم تو از اول اشتباه کردی. من همون روزای اول بهت گفتم. در رفتار و کردارش چیزی بود که همیشه آدم را می ترساند. من از همون روزای اول، راستش، از نگاهش ترسیدم. نه این که خیال کنی می گم مرد بدیه! نه، اصلاً. اتفاقاً از خیلی نظرها خیلی هم خوبه، اما می گم مرد زن و زندگی نیست. ندیدی چند روز پیش با حاج آقات چه پیچ می کرد.

– نه! چیزی نفهمیدم!

زن خود را می کشد جلوتر و آهسته می گوید:

– یک چیزی در باره ی همین سر و صدایی که تازگی ها پیش اومده!

ناگاه پشت مرضیه تیر می کشد و سستی عجیبی توی تمام تنش می دود. حقیقت این بود که او هم، بعضی وقت ها چیزهایی از شوهرش می شنید که به طور مبهمی او را می ترساند. زندگی اش با او تازه شکل گرفته بود. تازه داشت به صدای او، به رفتار عجیب و غریب او، به رفت و آمدهای مشکوک او عادت می کرد. تازه می خواست چیزهایی از او بیاموزد. تازه او داشت چیزهایی به او می گفت که ناگهان غیبش زد. البته این بار اولش نبود که سر وقت به خانه نیاید، قبلاً هم بارها پیش آمده بود که دیر یا زود بیاید. اما این دیر یا زود آمدن حداکثر چهار، پنج ساعت طول می کشید، نه چهار، پنج روز.

الان روز پنجم بود که شوهرش گم شده بود و هیچ کس از او خبری نداشت. نه پدر و مادرش و نه خواهران و برادرانش. هروقت از یکی شان چیزی می پرسید، مین و مین می کردند و چیزی نمی گفتند. یا نمی دانستند و چیزی نمی گفتند، یا می دانستند و نمی خواستند چیزی بگویند. هرچه بود او الان پنج روز بود که از سیدعلی بی خبر بود.

- بیچاره مادر سیدعلی!

مرضیه این را با خود می گوید و به یاد بی تابی های پیرزن می افتد. چه دردی می کشید مادر. چقدر آه می کشید. چقدر ناله و نفرین می کرد. مثل يك تگه موم که آن را روی شعله آتش بگیرند، می سوخت و در خودش ذوب می شد.

- يك كم طاقت بیار زن! بچه که نیست. لابد مشکلی، کاری، چیزی برایش پیش آمده که نتوانسته بیاد خونه! لابد مجبور شده به جایی سفر کنه! مادر می گفت:

- يك تلفن نمی توانست بکنه!

و سید اسدالله می گفت:

- به کجا؟ ما که تلفن نداریم!

- همسایه مون که داره!

- تو که خودت سیدعلی را بهتر از من می شناسی. دوست نداره مزاحم مردم بشه و هی پیغام و پیغام بفرسته!

سید اسدالله مثلاً می خواست زنش را قانع کند که نگران گم شدن سیدعلی نباشد، اما از طرز حرف زدنش، از رفتار و کردارش معلوم بود که خود او بیشتر از پیرزن نگران گم شدن ناگهانی پسرش است.

مرضیه تا همین امروز عصر آن جا - خانه ی پدر شوهرش - منتظر مانده بود اما دیگر طاقتش طاق شده بود. دیگر خسته و ناامید شده بود. دیگر گوش هایش از ناله و نفرین مادر شوهرش پُر شده بود. دیگر طاقت دیدن گریه و زاری نداشت. این بود که با اجازه ی پدر شوهر و مادر شوهرش، چادرش را سر کرده و همین امروز عصر به خانه پدرش برگشته بود. مادر در را به رویش باز کرده بود و از همان اولین نگاه، بدجوری دلش به درد آمده بود. دلش به حال دخترش سوخته بود. صورتش را بوسیده بود و با او به داخل همین اتاق آمده بود. احتیاجی به سؤال کردن نبود. مادر با خودش فکر کرده بود:

- چرا نمك بر زخمش بپاشم!

و چیزی نگفته بود. مرضیه هم چیزی نگفته بود. هر دو در سکوت مدتی توی اتاق نشسته بودند. بعد مادر پرسیده بود:

- چای می خوری؟

مرضیه فقط نگاهش کرده بود. و مادر رفته بود. چند دقیقه بعد مادر هنوز توی آشپزخانه بود که صدای شوهرش، حاج رضا را شنیده بود. حاج رضا گرم و صمیمی با دخترش خوش و بش کرد. عادتش بود. غم عالم را هم اگر داشت، سعی می کرد آن را فقط برای خودش نگه دارد. همیشه می گفت: «مصیبت تلخ است.

آدم این جور چیزها را نباید با دیگران تقسیم کند.» می گفت: «این که دیگران را بگریانیم هنر نیست. هنر آن است که بتوانیم غم دیده یی را بخندانیم.» و بعد خودش آه می کشید و می رفت توی فکر.

- سلام!

زن با سینی چای آمده بود به داخل اتاق.

- سلام حاج خانم! خسته نباشی!

- سلامت باشی!

- چی شده. نکنه تو هم مثل این دختر کم دل، نگران سیدعلی هستی!

زن با سینی چای کنار شوهر و دخترش نشسته و گفته بود:

- نباید باشم؟!!

حاج رضا تبسمی کرده و ظاهراً با بی خیالی گفته بود:

- آدم نگران گم شدن يك بچه كوچيك می شه! نه يك مرد گنده. اون هم کسی

مثل سیدعلی که روزی هزار نفر رو تشنه لب چشمه می بره و تشنه برمی گردونه!

زن گفته بود:

- خودت که بهتر می دونی. تا الان چهار پنج روز گذشته و ازش خبری نیست!

حاج رضا رو کرده بود به زن و دخترش و گفته بود:

- چهار پنج روز که سهله، اگه چهار پنج سال هم بگذره، سیدعلی بالاخره

پیداش می شه!

ناگهان چشم های زن برقی زده بود و به شوهرش گفته بود:

- حتماً تو ازش خبر داری وگرنه اینقدر با اطمینان حرف نمی زدی.

و حاج رضا با کمی تائی گفته بود:

- کاش خبر داشتم! راستی پدر و مادرش چی می گن، برادرش، سید محمد،

سید حسین. اونا هم خبری ازش ندارند؟

و مرضیه همچنان پکر گفته بود:

- نه! یا اونا هم خبری ازش ندارند یا اگر هم دارند به من چیزی نمی گن!

- چایی تون یخ کرد.

حاج رضا يك «فُلپ» از چایش را سر کشیده و رفته بود به اتاق دیگر دنبال

کارهای خودش. دوباره مادر و دختر تنها مانده بودند و هنوز حرفی بین آن ها

رد و بدل نشده بود که صدای حاج رضا را شنیده بودند:

- شام چی داری حاج خانم!

...

شام را در سکوت خورده بودند. بعد هم دهن درّه و خمیازه و خواب...

...
حالا خیلی وقت بود که همه خوابیده بودند، تنها مرضیه بود که چادرش را کشیده بود روی شانهِ هایش و روی تشکچه سر جایش به دیوار تکیه داده بود و به شوهرش سیدعلی فکر می کرد. فکر می کرد و فکر می کرد و راه به جایی نمی بُرد. نه می توانست بخوابد، نمی توانست بیدار بماند. گیج و منگ شده بود.

- تا کی می خواهی بیدار بمانی دختر؟

و تا دختر می خواهد به مادرش چیزی بگوید، صدای زنگ در توی گوش هایش می پیچد. صدای زنگ را که می شنود ناخودآگاه از جا می جهد و چادر از سرش لیز می خورد.

- دیدی گفتم میاد!

مادر می پرسد:

- کی میاد؟

مرضیه می گوید:

- سیدعلی!

و به طرف در حیاط راه می افتد. مادر پشت سرش می دود. چادرش را

می اندازد روی سر دخترش و به او می گوید:

- هوا سرده دختر، مواظب خودت باش!

مرضیه چادر را می پیچد دور خودش و می رود در را باز می کند. کسی نیست. مرضیه آهسته سرش را از لای در بیرون می برد و توی کوچه را هم نگاه می کند. آن جا هم کسی را نمی بیند. قلبش از درد فشرده می شود. در را می بندد و لحظه ای همان جا سرگردان می ماند.

- معلوم هست شماها چتون شده؟!!

صدای حاج رضا است. زنش رو به او می گوید:

- مرضیه خیال می کند، کسی داره در می زنه، فکر کرده شوهرش اومده

دنبالش، اما مثل این که کسی پشت در نبوده.

حاج رضا که با یکتا پیراهن لای در اتاق ایستاده است، برمی گردد توی اتاق. گتتش را از جالباسی برمی دارد و می اندازد روی شانهِ اش و بعد از اتاق می آید بیرون. از صحن حیاط کوچک و سنگفرش می گذرد. می رود کنار در و دستش را می گذارد روی شانهِ دخترش که از هق هق گریه دارد می لرزد و می گوید:

- نه دیگه دختر! گریه کردنت را اصلاً قبول ندارم. دختر حاج رضا که باشی،

باید صبر و حوصله داشته باشی. باید مقاوم باشی!

مرضیه بغض کرده و گریان می گوید:

— الان پنج شبانه روزه که دارم صبر می کنم پدر. پنج شبانه روزه که چشم و گوشم به دره و منتظرم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشه و هیچی نمی گم. اما دیگه نمی توئم تحمل کنم. نمی دونم چرا این جور شده ام. هر لحظه دلم به هزار راه می ره... نه شب آروم و قرار دارم، نه روز. نه این جا و نه اون جا. از خونه ی پدر شوهرم اومدم این جا بلکه آروم و قرار بگیرم اما بدتر شدم... نه خواب دارم، نه بیداری. بیدار که هستم چشمم همه اش طرف دره! از بس به دم در نگاه کرده ام، از بس گوشام را برای شنیدن صدای زنگ در، تیز کرده ام، دیگه دارم دیوونه می شم! چشمم را هم که روی هم می گذارم، همه اش کابوس می بینم. سیدعلی به شکل های عجیب و غریب میاد جلو چشمم.

...

— حالا چرا نصف شبی اومدی این جا نشستی؟

— آخه صدای زنگ شنیدم.

— پس چرا ما نشنیدیم!

— ولی من شنیدم پدر!

مادر مرضیه سرش را آهسته تکان می دهد و رو به شوهرش می گوید:

— می بینی!

مرضیه از جا بلند می شود و بعد رو به پدرش می گوید:

— همه اش فکر می کنم سیدعلی اومده دم در، داره در می زنه و کسی صدای

درزدنش را نمی شنوه!

پدر می گوید:

— و هم ورت داشته دختر.

مادر می گوید: استغفر الله!

مرضیه می گوید:

— پدر جون آگه می شه منو برسونین خونه ی خودم.

— باشه فردا صبح می رسونمت.

— نه پدر، می ترسم سیدعلی همین امشب بیاد خونه و پشت در بمونه!

مادر می گوید:

— خوبه که اون همه آدم اون جا زندگی می کنه! یکی درو برانش وا می کنه.

— آگه با من کار داشته باشه چی؟

— دیوونه شدی! این موقع شب برگردی، پدر شوهر، مادر شوهرت چی می کن!

مادر این را می گوید و دوباره استغفار می کند.
مرضیه می گوید:
- هنوز که سر شبه مادر...
حاج رضا هم می گوید:
- خُب اگر این جوری راحت تری، حرفی نیست، آماده شو برسونمت خونه ات!
- من آماده ام پدر، بریم!
حاج رضا لباس می پوشد و راه می افتد:
- شاید هم سید علی برگشته باشه!

فصل ۲

مرضیه، خُرد و خمیر روی صندلی درهم شکسته ای نشسته است و سایه سنگین بازجو را بالای سرش حس می کند. بازجو از پشت سر، به او خیره شده است. بوی سیگارش توی دماغ مرضیه می پیچد و حالش را به هم می زند. خستگی و گرسنگی دارد او را از پا درمی آورد.

همان نصف شب، چشم هایش را که باز کردند، خودش را توی یک سلول در بسته دید. تا صبح از ترس و سوز سرمای بهمن ماه لرزید و به در و دیوار نگاه کرد. تمام مساحت سلول به دو متر هم نمی رسید. یعنی مرضیه اگر می خواست راحتِ راحت بخوابد، نمی توانست. روی کف سلول که یک تگه موکت کهنه و نمور افتاده بود، نشست و به دیوارهای بلند سلول نگاه کرد. دیوارهایی که پُر از چرک و انواع لگه ها بود حتی لکه های خشک شده ی خون.

موکت بوی آزاردهنده ای می داد. همه چیز خفه کننده بود. مرضیه، مرضیه ای که توی خانه حاج رضا و برادر شوهرش سید محمد نمی توانست پلک روی هم بگذارد، حالا این جا چه خواهد کرد!

– راستی سید محمد را کجا بُردند؟

مرضیه به دیوار سلول تکیه داده و سرش را گذاشته بود روی زانویش و همین که چشم هایش گرم شده بود و داشت خوابش می بُرد، ناگهان جیغی دردناک شنیده و از جا پریده بود. کسی – زنی، دختری – از یکی دو سلول آن سوی تر، یا از وسط سالن داشت جیغ می کشید. انگار ناگاه او را روی اجاق گاز گذاشته بودند. انگار ناگهان با تبر زده بودند روی زانویش و آن را قطع کرده بودند. زار می زد و کمک می طلبید. مرضیه ناخودآگاه خودش را می کشاند تا دم در سلول و از سوراخ کوچکی که روی در است، به بیرون نگاه می کند. در سالن فقط سه چهار نفر پاسبان است که با هم دارند می گویند و بلندبلند می خندند.

مرضیه برمی گردد سر جایش و به خیلی چیزها فکر می کند. به نگرانی های پدرش، به مادرش که آنقدر غصه اش را می خورد، به پدر و مادر شوهرش، به سید محمد که حالا گرفتار شده است و به شوهرش، که هنوز از او خبری ندارد.

– راستی حالا کجاست سیدعلی!

مرضیه می داند که سیدعلی، حالا هرجا که هست، بیش از همه نگران اوست. نگران اطرافیان و کس و کار خودش.

– چه فایده!

مرضیه این را با خود زمزمه می کند و چشم هایش را می بندد. چشم هایش را می بندد و سعی می کند بخوابد. دقایقی بعد سیدعلی پیدایش می شود. سیدعلی از دور با یک جعبه شیرینی، با یک پاکت میوه و یک شاخه گل سرخ می آید توی سلول. سر مرضیه را از روی موکت بلند می کند و می گذارد روی زانویش.

- چی شده مرضیه؟

- می بینی که!

- این جا چه کار داری تو؟

- این جا؟

مرضیه آهی می کشد و سکوت می کند. سیدعلی جعبه شیرینی را می گذارد جلویش و شاخه گل را به او هدیه می کند.

و مرضیه تا بخواد شاخه گل را از سیدعلی بگیرد، در سلول «قیژ» می کند و با صدای خشک باز می شود...

- تو بودی داشتی جیغ می زدی!

مرضیه با تعجب به پاسبانی که در سلولش را باز کرده است، نگاه می کند و می گوید:

- نه!

- چرا دروغ می گی، خودت بودی.

مرضیه حیران می ماند که چه بگوید.

پاسبان می گوید:

- اگه يك بار ديگه صداتو بشنوم، مطمئن باش خودم میام سراغت.

مرضیه سرش را پایین می اندازد. پاسبان می رود.

بازجو می گوید:

- امیدوارم عاقل باشی و نخوای برای خودت در دسر درست کنی.

مرضیه چیزی نمی گوید.

بازجو جلوتر می آید...

- به نظر میاد آدم عاقبت اندیشی باشی!

مرضیه چندانیش می شود و با عصبانیت می گوید:

- دستت را بکش کنار آقا.

بازجو زهر خندی می زند. دستش را کنار می کشد و می پرسد:

- چیزی می خوری؟

و او تازه یادش می آید که چیزی نخورده است. صبح يك تگه نان خشک و كيك زده همراه با لیوانی کثیف پر از چای شیرین سرد شده، گذاشته بودند داخل

سلولش اما او نه اشتهای خوردن داشت و نه دلش می خواست از دست آن ها چیزی بخورد.

بعد که آمده بودند سراغش. بعد که چشم هایش را بسته بودند و او را از داخل راهروهای تنگ و تاریک گذرانده بودند، ناگاه احساس گرسنگی شدیدی کرده بود.

باز جو می پرسد:

- سواد داری؟

- بله، دارم.

بعد تلفن زنگ می زند. باز جو می رود سراغ تلفن. يك مكالمه طولانی و اعصاب خردکن.

- خُب، چی شد؟ گفتی سواد داری؟

- بله.

باز جو يك برگ کاغذ برمی دارد. مرضیه بر نمی گردد که ببیند او چه می کند. اما همه چیز را به خوبی حس می کند. تمام حرکات باز جو را حس می کند. تمام وجودش شده است چشم و گوش. همه چیز را می بیند و می شنود.

باز جو برگه را همراه با يك خودکار می گذارد جلویش و می گوید:

- بنویس!

مرضیه با دقت به برگه ای که جلویش است، نگاه می کند و می پرسد:

- چی بنویسم؟

- ببین روی برگه چی نوشته؟

مرضیه دوباره به برگه نگاه می کند. روی آن نوشته شده است:

به عنوان مطلع

نام باز جو: قاسملو

شماره: يك تاريخ: ۱۳۴۳/۱۱/۸

برگ بازجویی و صورت جلسه بانو مرضیه خواجه محمدعلی فرزند رضا

مرضیه سر بلند می کند: دیدم.

- بسیار خوب، حالا به اون سؤالها جواب بده، مختصر و مفید.

مرضیه جلوی هر سؤالی که از او می شود، چیزی می نویسد.

س: هویت خود را کاملاً بیان دارید.

ج: نام: مرضیه خواجه محمدعلی فرزند رضا دارنده شناسنامه شماره،...

نمی دانم صادره از بخش... نمی دانم متولد ۱۳۲۷ - شغل خانه داری، سواد

دارم، شوهر دارم. تبعه دولت ایران، مذهب، مسلمان هستم.

س : شما ملزم مومتعهد می شوید که هر سؤالی از شما بود عین حقیقت را بیان نمایید؟
 ج : بله عین حقیقت را خواهم گفت.
 س : شما مدت چند وقت است که شوهر کرده اید؟
 ج : مدت هشت ماه است که شوهر کرده ام.
 س : نام شوهر خود را با مشخصات او بیان نمایید.
 ج : نام سیدعلی اندرزو فرزند سید اسدالله شغل جامه دان ساز، تقریباً ۲۸ سال دارد ساکن خیابان دروازه غار کوچه فرزانه اولین کوچه دست راست، داخل کوچه دست راست، درب سوم، پلاک ندارد. منزل شخصی.
 س : شوهر شما به نام سیدعلی اندرزو در کجا است؟
 ج : نمی دانم ولی ممکن است که به مشهد رفته باشد.
 س : برای چه به مشهد رفته است؟
 ج : به عنوان زیارت به مشهد رفته است.
 س : مدت چند روز است که به مشهد رفته است؟
 ج : از شب قتل حضرت علی (ع) به این طرف به زیارت رفته است.
 س : به اتفاق چه کسی به مشهد رفته است؟
 ج : با کسی نبوده فقط خودش تنها رفته است.
 س : شوهر شما مشغول چه کاری است یا این که بیکار است؟ چنانچه مشغول کار است محل کار او را تعیین نمایید.
 ج : فعلاً بیکار است. در نزد برادرش به نام سید محمد اندرزو کار می کرده فعلاً مدت دو ماه است که بیکار می باشد و محل کار برادرش بازار می باشد.
 س : شوهر شما که بیکار می باشد از چه محلی امرار معاش می کند؟
 مرضیه در پاسخ به این سؤال لحظه ای در تردید می ماند، بعد می نویسد:
 ج : شوهر من رفیقی دارد که او به شوهر من پول داده و برادرهایش پول زیادی به او می دهند که مخارجات ما را تأمین می نماید و موقعی که می خواست برود، مقداری از آن پول ها که از رفیقش و برادرش گرفته بود، به مادرش داد و به من هم داده و رفته است و من فعلاً نزد پدر و مادر شوهرم می باشم و مخارجات ما با آن ها یکی است.

بازجو به سؤال و جواب ها نگاه می کند. بعد می نویسد:

– اظهارات خود را چگونه گواهی می نمایید؟

و مرضیه می پرسد:

– یعنی چه؟

بازجو می گوید: جلو همه جواب هایی که داده ای اسمت را بنویس و امضاء کن.
 و مرضیه هم جلو تمام جواب هایش می نویسد «خواجه محمدعلی» و امضاء

می کند.

بازجو آخرین برگه را هم از او می گیرد و بعد می گوید:

- وای به حالت اگه يك ذره دروغ گفته باشی!

بعد به يك پاسبان که دم در ایستاده است، اشاره می کند و می گوید:

- فعلاً برش گردون به سلولش، تا بعد.

پاسبان پیش می آید که چشم بند او را ببندد اما مرضیه او را پس می زند.

- خودم می بندم.

و چشم بند را می کشد روی چشم هایش. پاسبان با يك حرکت سریع سرش

را می آورد پایین و از زیر چشم بند به زن نگاه می کند. مرضیه که از زیر چشم

حرکت پاسبان را می بیند ناخودآگاه تکانی می خورد. پاسبان لبخند رذیلانه ای

می زند و می گوید:

- می بینید قربان. چشمش بازه، می بینه!

قاسم‌لو چشم بند او را محکم می کشد روی چشم هایش و می گوید:

- آدم باش!

مرضیه لب هایش را گاز می گیرد و سکوت می کند:

- ببرش!

با اشاره ی بازجو، پاسبان دست مرضیه را می گیرد و می کشد دنبال خودش.

- راه بیفت!

- دستمو ول کن، خودم پشت سرت میام!

- نمی تونی نازنین! می خوری زمین دك و پوزت صاف می شه از چش آدم

می آفتی. بی ریخت می شی!

پاسبان این را می گوید و دوباره دست مرضیه را می گیرد و آهسته فشار

می دهد. مرضیه چن‌دیشش می شود. فوری دستش را می کشد و می گوید:

- ولم کن، کثافت!

پاسبان دوباره دست او را می گیرد و پنجه هایش را محکم فشار می دهد.

طوری که مرضیه حس می کند پنجه هایش دارد می شکند. از درد جیغ می کشد.

پاسبان زهرخندی می زند و می گوید:

- حالا هرچقدر دلت می خواد لگد بزن!

مرضیه می نالد و پاسبان می خندد.

فصل ۳

– خُب حالا چیزی یادت اومد؟

انگار همه اتاق دور سر سید محمد دارد می چرخد. همه چیز وارونه و معلق است. حتی سر و صداها را هم انگار جور دیگری می شنود. از راه دور، از ته چاه، از

پشت کوه ها و صخره ها، صدای گرگ، زوزه شغال و بوی دهان گفتار می آید.

– گفتی چی؟

باز جو دست گذاشته است روی پشت سید محمد که بر اثر ضربه های کابل زخم شده و هنوز هم از آن خون می آید و به شدت می سوزد.

سید محمد می داند از او چه می خواهند. دهانش تلخ و خشک و سرش منگ است. سرش درد می کند. نه می تواند حرفی بزند و نه می خواهد چیزی بگوید که به ضرر سیدعلی و دوستانش تمام شود. از چند ساعت پیش که او را لخت روی تخت خوابانده و با کابل به جانش افتاده اند، لب به دندان گزیده و حرفی نزده است. اما حالا دیگر نمی تواند. دیگر از نفس افتاده است. حس و حالی ندارد. رگ های بدنش کرخت شده و تنش مثل خمیر ترشیده ای از هم وا رفته است.

باز جو می گوید:

– مطمئن باش ما کاری نمی کنیم که آبروت پیش دوستا و رفقات از بین بره! تو اگر با ما همکاری کنی ما هم کمکت می کنیم.

– بله، می دونم!

سید محمد این را می گوید و سرش را می گذارد روی دستش و لحظه ای چشم هایش را می بندد.

حالا او هست و سیدعلی و یک دسته اعلامیه پیش رویش و لبخندی که چهره ی سیدعلی را پوشانده است.

– آگه خدا بخواد کلکشونو می کنیم!

باز جو می گوید:

– حالا شدی آدم حسابی.

و سیگارش را روشن می کند. بعد می نشیند پشت میز و روی برگه ای مشغول نوشتن می شود. چند لحظه بعد برگه را برمی دارد و می آورد می گذاردش جلو سید محمد و می گوید:

– خیلی دقیق به هر سؤالی که نوشته شده جواب بده و جلو همه ی

جواب هایت را هم با نام و نام خانوادگی امضاء کن.

سید محمد به ورقه نگاه می کند. روی آن نوشته شده است:

به عنوان مطلع

تاریخ: ۱۳۴۳/۱۱/۸

برگ بازجویی و صورت جلسه از سید محمد اندرزو

س: هویت کامل خود را بیان کنید.

ج: سید محمد فرزند سید اسداله شهرت اندرزو دارانده شناسنامه ۳۴۳۷۴ صادره از بخش ۶ تهران متولد ۱۳۱۵. شیعه اثنی عشری. تبعه ایران. متأهل و دارای دو فرزند دارای سواد جزئی شغل چهارچوب ساز چمدان هایی که در بازار ساخته می شود. ساکن میدان غار پشت کلانتری ۱۶ کوچه فرزانه دست راست کوچه اول درب سوم منزل شخصی پدرم.

س: محل کار شما کجاست؟

ج: چهار بازار مقابل سه راه ضربایی دگان جواد کریمی که با او شریک هستم.

س: تاکنون وسیله مقامات انتظامی بازداشت شده اید؟

ج: خیر بازداشت نشده ام.

س: صبح ها چه ساعتی به مغازه خود مراجعه کرده و چه ساعتی دگان خود را می بندید؟

ج: از ساعت ۸ صبح تا غروب آفتاب.

س: پس از خاتمه کار چه می کنید؟

ج: پس از تهیه آذوقه جهت عیال و اولاد به مسجد دروازه غار عزیمت نموده پس از خواندن نماز مدت یک ساعت درس می خوانم.

س: معلم شما کیست و درسی که می خوانید پیرامون چه مطالبی است؟

ج: حاج میرزا علی اصغر هرنندی - نهج البلاغه و تحف العقول که به غیر از من چهار نفر دیگر نیز شرکت دارند.

س: حاج میرزا علی اصغر هرنندی چه کاره است و چه شغل هایی دارد؟

ج: نزدیکی های مسجد دروازه غار قماش فروشی دارد مقارن غروب آفتاب همچنان که عرض شد به مسجد مزبور آمده نماز خوانده و سپس به ما درس یاد می دهد.

س: به چه ترتیبی به شما نهج البلاغه را تفهیم و تدریس می نماید زیرا سواد و معلومات شما آنقدر کافی نیست که بتوانید معانی جملات عربی را بیاموزید؟

ج: ابتدا کتاب دستور جامع المقدمات را یاد گرفته ام و بنابر این دو سه خطی از

جملات نهج البلاغه را به من تدریس کرده و پس از تعلیم تحویل می گیرد و تفسیر می نماید ضمناً از تحف العقول هم به ما یاد می دهد توضیح این که این کتاب در باره حدیث و مواعظه و حکمت است.

س : این تدریس در کجا انجام می شود؟

ج : در حجره ای که در قسمت فوقانی مسجد مزبور می باشد که متعلق به اوست و کتابخانه او در آن جاست.

س : دوستان شما که با هم در مسجد مزبور درس می خوانید چه کسانی هستند؟

ج : حسین شیرخدا. حسن پروندی. شیخ قنبر علی. ایمانعلی اصلان زاده.

س : شغل و محل هر يك از چهار نفر بالا را ذیلاً بنویسید.

ج : ۱ - حسین شیرخدا شغل ایشان بقال است و در دروازه غار بقالی دارد.

۲ - حسن پروندی شغل ایشان کارمند بانک بازرگانی ایران هستند

۳ - شیخ قنبر علی شغل ایشان کارگر چیت سازی است

۴ - ایمانعلی شغل ایشان شاگرد بنا است.

س : غیر از فرآگرفتن درس چه مباحثی در باره چه مطالبی صحبت و بحث می شود؟

ج : پیرامون حدیث و مسائل دینی.

س : شما چند برادر و خواهر دارید؟ اسامی آنان را بگویید.

ج : سه خواهر و چهار برادر. معصومه و فاطمه و اعظم و آقا سید حسن. آقا سید حسین. آقا سید علی.

س : مشخصات آقا سید حسن را بگویید.

ج : شغل او میوه فروشی است در زرین نعل، متأهل است که در منزل ما سکونت دارد.

س : مشخصات آقا سید حسن چیست؟

ج : میرزای میدان انبار غله. میرزای آقای حلاج پور، محل سکونت در خیابان گیاهی ایستگاه درختی و... بقیه آن را نمی دانم.

س : مشخصات آقا سید علی را ذکر نمایید.

ج : ابتدا نزد من کار می کرد دو ماه قبل به علت فقدان کار به او گفتم دیگر پیش من کار نکند. متولد ۱۳۱۶ بود متأهل است عیال او در منزل من است ولی دو سه روزی است که نمی دانم کجا رفته است فقط به مادرم گفته که به مشهد می رود. از شغل او اطلاعی ندارم زیرا با من قهر کرده است.

س : شما چطور شد که فهمیدید سید علی به مشهد رفته؟

ج : بنده هیچ اطلاعی نداشتم مادرم گفت سید علی رفته است مشهد.

س : سید علی فعلاً به چه کاری مشغول است؟

ج : نمی دانم.

س : مخارج عیال سید علی فعلاً چگونه تأمین می شود؟
 ج : من خبری ندارم ممکن است دو برادر دیگرم بدهند.
 س : اظهارات خود را چگونه گواهی می کنی؟
 ج : قرائت شد. امضاء می کنم.

بازجو آخرین برگه را که از او می گیرد، به پاسبانی که دم در آماده ایستاده است، اشاره می کند. پاسبان جلو می آید. بازوی سید محمد را می گیرد و می گوید:
 - پاشو!

سید محمد به سختی از جا برمی خیزد. نمی تواند بدنش را صاف نگه دارد. انگار خشک شده است. دستش را تکیه داده به دسته صندلی که نیفتد. پاسبان چشم بندی روی چشم هایش می کشد. محکم و خشن. طوری که يك طرف صورتش زیر فشار گنده ی دست پاسبان به شدت درد می گیرد و می سوزد. بعد دستش را می گیرد و می کشد. سید محمد به دنبال او راه می افتد اما اولین قدمش را که بر روی زمین می گذارد ناخودآگاه جیغ می کشد. کف پاهایش انگار روی يك خرمن آتش فرو رفته است، روی يك مشت سوزن و میخ. پاهایش می سوزد. آرزو می کند دوباره او را بخوابانند کف زمین و صدها بار بر کف پاهایش شلاق بزنند اما از او نخواهند که قدم از قدم بردارد. اما مگر می شود. پاسبان هُلش می دهد. سید محمد تعادلش را از دست می دهد و می خواهد به زمین بیفتد که پاسبان نمی گذارد. بین زمین و هوا نگهش می دارد و پس از چند لحظه کمکش می کند که آرام آرام راه بیفتد و او راه می افتد.
 لنگ لنگان و نالان!

...
 کی خوابش برده است، نمی داند. همین قدر فقط یادش مانده که وقتی پاسبان هُلش داده بود توی سلول و او را روی موکت کهنه و کثیفی که بوی ترشیدگی می داد، انداخته و در را بسته و رفته بود، احساس آرامش و خوشبختی عجیبی کرده بود.

در آن لحظه او به تنها چیزی که فکر می کرد، دراز کشیدن روی همان موکت کهنه و کثیف و ساعت ها - بلکه روزها - خوابیدن است! فقط خوابیدن.
 و می خوابد. همان پشت در سلول دراز می کشد و چشم هایش را روی هم می گذارد. چشم هایش را هنوز روی هم نگذاشته است که خوابش می برد...

روز بعد حدود ظهر دوباره می آیند سراغش. دوباره او را به اتاق بازجو می برند. باز همان سؤال ها و باز هم همان جواب های قبلی...
 سید محمد در مانده شده است. بازجو می گوید:
 - تنها به يك شرط آزادی!
 - چه شرطی؟
 - این که، از همین دم در که رفتی بیرون تمام هوش و حواست را جمع کنی و برادرات را پیدا کنی و بیاری تحویلش بدی! یا ما را خبر کنی! باشه!
 - از کجا معلوم که بتونم پیدااش کنم.
 - این دیگه بدبختی خودته! آگه پیدایش کردی که آزادی، اما آگه پیدااش نکردی هم خودت، هم زن و بچه ات تا آخر عمر باید توی این سلول ها بیوسن!
 سید محمد می گوید:
 - به هر حال من سعی خودم را می کنم!
 بازجو می گوید:
 - روی این برگه يك تعهدنامه بنویس!
 سید محمد حیران نگاهش می کند.
 - چی بنویسم؟
 بازجو به او دیکته می کند:
 بنویس «این جانب سید محمد اندرزو فرزند... گفتمی فرزند کی؟
 - سید اسدالله!
 - فرزند سید اسدالله به شناسنامه، شماره شناسنامه ات چنده؟
 - ۳۴۳۷۴.
 - بخش چی؟
 - بخش ۶ تهران.
 - به شناسنامه ی، شماره شناسنامه ات را بنویس. بخش ۶ تهران متعهد و ملزم می شوم که از این تاریخ تا مدت ۴۸ ساعت با جدیت کامل چنانچه برادرم را پیدا نمودم و یا از محل سکونت او اطلاع حاصل نمودم بلافاصله او را به اداره اطلاعات شهربانی کل کشور شاهنشاهی معرفی نمایم.
 - نوشتی؟
 - بله، نوشتم.
 بازجو دست می گذارد روی زخم پشت سید محمد و محکم فشارش می دهد. طوری که سید محمد از شدت درد لب هایش را می گزد و می نالد. بازجو دستش را کنار می کشد بعد حرفش را ادامه می دهد:
 - خُب چی نوشتی؟
 - معرفی نمایم.

- در غیر این صورت خود را به اداره مذکور معرفی نمایم.
 نشانی منزل: میدان غار، کوچه فرزانه، دست راست، کوچه اول، درب سوم،
 منزل سید اسدالله.
 - نشانی محل کارت را هم بنویس.
 - نشانی محل کار: چهارراه بازار - مقابل سرای ضرابی، دگان چوب
 چمدان سازی سید محمد اندرزو.
 بازجو ورقه را از او می گیرد و می گوید:
 - رفتی بیرون، یادت باشه که ما چهارچشمی مواظبت هستیم. دست از پا
 خطا کنی، اعدامی. اون قاتل فراری را هم طبق تعهدی که دادی ور می داری،
 می یاریش این جا. خُب دیگه، گورت را گم کن.
 و به پاسبان می گوید:
 - آزاده!
 پاسبان لبخندی به سید محمد می زند و می گوید:
 - خیلی خوش شانسی!
 و دوباره چشم بند را روی چشم هایش می کشد. دستش را می گیرد و راه
 می افتد.



- هووم! دست خالی برگشتی!
 سید محمد که از ساعت ۸ صبح تا حالا که نزدیک ظهر است، گوشه ی اتاق،
 روی کف زمین، رو به دیوار نشسته و از سرما در خود مچاله شده می گوید:
 - پیدایش نکردم.
 - کجاها را دنبالش گشتی!
 - همه جا را.
 - مثلاً؟!
 - هرکجا که فکر می کردم ممکنه رفته باشه، پیش دوست ها و رفقا،
 خونه ی قوم و خویش ها، محل کار. هیچ جا نبود قربان!
 - قربان اون پدر پرسوخته و اون برادر بی همه چیزته، کثافت! بچه گول
 می زنی؟
 بازجو با عصبانیت این را می گوید و به سید محمد حمله می کند. با مُشت، لگد
 و سیلی آنقدر به او می زند که سید محمد گیج و منگ، با سر و صورت خونین روی
 زمین مچاله می شود. دو تا پاسبان می آیند او را از روی زمین بلند می کنند و
 می برند روی تخت لخت فتری می اندازند. بعد هم لباس هایش را از تنش
 می کنند و او را محکم به تخت می بندند و با شلاق و کابل می افتند به جانش.
 بازجو می آید روی سرش و دوباره می پرسد:

– کجاست؟

– نمی دونم!

پاسبان ها کینه توزانه او را شلاق می زنند. سید محمد از درد مثل مار دور خودش می پیچد. بازجو می گوید:

– راستش را بگو، خودت را خلاص کن.

– من که گفتم.

– گفتی چی؟ کجاست؟

– گفتم که نمی دونم. آگه می دونستم که می گفتم!

بازجو سر او را می گیرد توی دست هایش و مثل يك تخم مرغ آن را لای دست هایش فشار می دهد. سر سید محمد دارد می ترکد. چشم هایش تار می شوند. طوری که خیال می کند دارد کور می شود. بازجو می گوید:

– حرف می زنی یا به حرف بیارمت مرتیکه ی وطن فروش!

سید محمد آتش می گیرد. لب به دندان می گزد و فقط می گوید:

– من چیزی نمی دونم!

بازجو سرش را محکم می کوبد به تخت. سرش از شدت درد تیر می کشد و دل و روده هایش بالا می آید. بازجو دوباره سر او را محکم می کوبد به تخت. سید محمد خیال می کند سرش مثل هندوانه ای که از بالا به زمین می افتد، ترکیده است. می خواهد دستش را بالا بیاورد تا مطمئن شود که سرش دو تگه شده است یا نه، اما نمی تواند. دستش بین زمین و هوا معلق می ماند و از هوش می رود.

– هرچقدر هم که چموش باشی، بالاخره به حرفت میارم!

سید محمد به سختی آب دهانش را قورت می دهد و می گوید:

– من هرچه می دونستم، گفتم!

– آره جون عمه ات! خر گفت و خرسوار هم باور کرد!

– تو شب و روز با اون بی همه کس بودی، با هم کار می کردین، با هم درس می خوندین، با هم اعلامیه چاپ می کردین و نقشه ی خرابکاری می کشیدین، اونوقت حالا خودت رو زدی به موش مردگی که من کاره ای نیستم و چیزی نمی دونم!

بازجو موهای سر سید محمد را چنگ می زند و به بالا می کشد:

– خوب گوش کن ببین چی می گم! يك دفعه ی دیگه. می خوام يك دفعه ی

دیگه بهت فرصت بدم که بری سراغش. توی هر سوراخ سُنْبه ای هست پیدایش

کنی و بیاوریش تحویل بدی. آگه حداکثر تا ۴۸ ساعت دیگه افسار به گردن آوردیش این جا که نجات پیدا می کنی اما آگه پیدایش نکردی، مطمئن باش دودمانتو به باد می دم!

سید محمد سرش را تکان می دهد. باز جو موهایش را اول می کند و می گوید:
- پاشو! پاشو بیا این جا.

سید محمد آهسته خود را تکان می دهد. تمام بدنش خرد و خمیر شده است.
باز جو به پاسبانی که در گوشه اتاق ایستاده اشاره می کند.
- بازش کن.

پاسبان دست ها و پاهای سید محمد را که به تخت طناب پیچ شده اند، باز می کند.

سید محمد به سختی و با کمک پاسبان از تخت پایین می آید. لباس هایش را می پوشد و به کنار میز بازجو می رود. با اشاره بازجو قلم را برمی دارد و در حالی که دست هایش از درد و بی حالی می لرزند، حرف های بازجو را با خط کج و کوله

روی

کاغذ می نویسد:

باز هم يك تعهدنامه ی دیگر... .

«این جانب سید محمد اندرزو فرزند سید اسدالله دارنده شماره شناسنامه ۳۴۳۷۴ بخش ۶ تهران شغل چوب چمدان ساز ساکن تهران، دروازه غار، کوچه فرزانه، دست راست، درب سوم، متعهد و ملتزم می شوم که در ظرف ۴۸ ساعت یعنی تا تاریخ صبح روز ۱۶/۱۱/۴۳ برادر خود سید علی اندرزو را با شناسنامه و عکس وی به اداره اطلاعات شهربانی کل معرفی و ارائه نمایم. ضمناً اگر از محل او اطلاع به دست آوردم فوری به شهربانی کل تلفن نمایم.»

- نوشتی؟

- نوشتم.

خُب حالا امضاء کن.

سید محمد اسم و فامیلش را زیر ورقه می نویسد و آن را امضاء می کند.



- خوبه! خوبه! خیلی خوبه! بازی خوبی را پیش کشیدی!

بازجو با کینه و زهرخند این را می گوید. دوباره به سیگارش پُک می زند و زیرلب می گوید:

- که این طور! این دفعه هم دُم به تله ندادی!

سید محمد گیج و حیران مانده است.

- خدا شاهده تو این دو روز من همه جا رفتم. اثری ازش نیست!

- گیرم تا یکی دو روز دیگه هم از سوراخش در نیومد، بالاخره چی!
مطمئن باش گیرش می اندازم!
- بله.
باز جو به پاسبان دم در می گوید:
- فعلاً بیرش سلول!

فصل ۴

— چرا خودت را از من قایم می کنی سید حسین! خیال می کنی من نمی دانم که تو از همه چیز خبر داری؟ خیال می کنی من نمی دانم که سید علی بدون اجازه ی تو آب هم نمی خورد. پس چرا نمی گویی چه بلایی سر بچه ام اومده، ها؟ خودت را از من پنهان نکن سید حسین! بیا ببینم من چه خاکی باید توی سر خودم بریزم؟

مادر يك ریز ناله و نفرین می کند و من حیران مانده ام که به او چه بگویم.

دلشوره ی عجیبی دارم. نماز را تمام می کنم و پیشش می روم.

— سلام!

مادر، تلخ و عبوس نگاهم می کند:

— کجا بودی پس.

— داشتم نماز می خواندم.

مادر غرق در عالم خود است.

— از سید علی خبری نشد؟

— هنوز نه!

— خدایا خودت رحم کن!

صدای مادر می گیرد. بغض می کند و می نالد:

— این چه تقدیری بود که تو داشتی پسر.

کنار مادر، گنج اتاق می نشینم و دست هایش را می گیرم. دست هایش یخ

کرده و می لرزند. می گویم:

— نگران نباش مادر. سید علی آدم زرنگی است. هر جا باشه پیداش می شه.

اول بارش که نیست. این دفعه ی سومه که غیث می زنه.

مادر می گوید:

— من هم از همین می ترسم... «يك بار جستی ملخك! دوبار جستی ملخك!

بار سوم بر سر دستی ملخك!».

مادر این را می گوید و بغضش می ترکد. های های می زند زیر گریه. رو می کنم

به زخم — که حیران مانده است و نمی داند چه کار باید بکند — و می گویم:

— بیا این جا کنارش بنشین!

زخم پهلوی مادر می نشیند. شانه های لاغر و نحیف او را آهسته می مالد و من

از خانه می زخم بیرون.

— برو پیداش کن! راستی سید محمد چی شد؟ از سید محمد چه خبر؟

صدای مادر توی گوشم می پیچد و من دیگر حال خودم را نمی فهمم.

راستش بیشتر نگران مادر هستم تا سید علی و سید محمد و دیگران. سید علی به هر حال آدم زبر و زرنگی است و من مطمئن هستم که به این راحتی ها گیر نمی افتد. او حالا جوانی بیست و یکی دو ساله است. آنوقت ها که سیزده، چهارده سالش بیشتر نبود، یکی دوبار بی خبر از خانه گذاشت و رفت اینور و آنور. یک بار خبرش را از مشهد آوردند، یک بار از قم، یک بار هم از یک جای دیگر. ناراحت بود. سید علی از همان بچگی بچه ی شیطون و شلوغی بود. کلاس ششم ابتدایی را که تمام کرد رفت دنبال کار. توی یک نجاری کار می کرد. هم کار می کرد و هم درس می خواند، طلبگی. ما می گفتیم: «حالا که رفتی دنبال کار، بنشین فقط کاسبی کن تا زودتر بتونی به زندگی ات سر و سامانی بدی!» می گفت: نه! دلم می خواد روزا کار کنم و شبا درس بخونم. ما هم گفتیم موفق باشی. خیلی باهوش بود. توی مسجد هرندی پیش حاج آقا بروجردی، فقه و اصول می خوند. چندین سال، بعدش هم با سید محمد می رفت پیش حاج آقای هرندی و با هم درس می خوندد. بیشتر وقت ها با محمد بود. بی خود نیست که الان محمد این جوری تو فشار قرار گرفته. این جوری بهش پيله کرده اند و طفلك، چپ می ره، راست می ره، هی احضارش می کنن!...

سید حسین این حرف ها را در ذهن خود تکرار می کند و همین طوری - بلا تکلیف - توی پیاده رو راه می رود. متوجه دور و برش نیست و یکی دوبار هم به این و آن تنه می زند... پنج، شش سال پیش، درست مثل همین حالا، مادر ناراحت و نگران رو کرد به من و گفت:

- حسین! سید علی نیومده خونه.

گفتم: یعنی چه! کجا رفته؟

گفت: نمی دونم. به هر حال نیست!

پکر و ناراحت، همه جا را گشتیم دنبالش ولی خبری نشد. هرچه گشتیم پیدایش نکردیم که نکردیم. یک هفته بعد، توی دروازه دولت چشمم افتاد به او. مچ دستش را گرفتم و گفتم:

- این جا چه کار می کنی؟

رو به من فقط لبخند زد.

پرسیدم:

- کجا رفته بودی؟

گفت:

- رفته بودم زیارت امام رضا (ع) مشهد.

گفتم:

- قبول باشه!

گفت:

- خدا قبول کنه!

گفتم:

- ولی فکر نمی کنم خدا قبول کنه!

گفت: چرا؟

گفتم:

- به خاطر این که خانواده ات خیلی اذیت شدند. پدر، مادرت خیلی غصه خوردند. می دونی مادر چقدر بیدار خوابی کشید، چقدر اشک ریخت. چقدر نذر و نیاز کرد.

سرش را انداخت پایین و گفت:

- شرمنده ام!

گفتم:

- چرا بی اجازه رفتی؟ چرا کارت را ول کردی؟

- آن موقع چوب چمدان می ساخت، البته شاگرد بود - گفت:

- مجبور بودم!

گفتم:

- چه اجباری؟

و راه افتادم طرف خونه. سید علی هم با من اومد. برای دیدن پدر و مادر چقدر هم بی تابی می کرد.

سید حسین خودش را از لای جمعیت بیرون می کشد. هوا سرد سرد است.

...

- حالا به کجا بروم؟ برم خونه ی پدر خانمش، این جا سری بزنم. ولی نه! اون جا هم که زیر نظره! پس برم کجا؟ برم طرف خونه ی هرندی، امانی و از پدر و مادرشون بپرسم ببینم تونستن برن ملاقات بچه هاشون یا نه؟ ولی نه! مطمئنم اگر کوچک ترین حرکتی بکنم ساواک همونو بهانه قرار می ده و میاد سراغ خودم. سوز هوا بیشتر شده است. سید حسین خودش را می کشد به سمت قهوه خانه ای که نزدیک پارک است.

- سلام!

قهوه خانه نسبتاً خلوت است. شاگرد قهوه چی با یک استکان چای پیش می آید.

– دست شما درد نکنه!

سید حسین از شاگرد قهوه چی تشکر می کند و به استکان خیره می شود.

...

مادر دوباره پکر و ناراحت است. نگران می شوم. می پرسم:

– چی شده مادر؟

می گوید:

– دوباره این پسره غییش زده!

می گویم:

– کی؟ سید علی؟

می گوید:

– آره. انگار فرار کرده.

دوباره این طرف و آن طرف، دنبالش می گردیم. خیلی دنبالش می گردیم و بالاخره پیداش می کنیم. خودم پیداش می کنم همین که مچ دستش را می گیرم، بدون مقدمه داد می کشد:

– ولم کن. این چه مملکتی است؟ این چه زندگی است! اصلاً این چه جور حکومتی است که ما داریم.

– ۳۴ –

داد می کشد. از ترس مهره های پشتم خیس. عرق می شوند. انگشتم را گذارم روی بینی ام و آهسته می گویم:

– هیس!

سید علی داد می زند:

– چرا هیس!

آهسته می گویم:

– مگه نمی بینی دور تا دورت همه جا پُر از مأمور مخفی یه!

این دفعه بیشتر عصبانی می شود و می گوید:

– اصلاً این مملکت، مملکت نیست. آدم داره خفه می شه! نمی تونه حرف

بزنه! تا بخوای يك کلمه حرف بزنی، فوری می گن: هیس!

می گویم:

– حالا مگه چه خبر شده. بیا بریم خونه، اون جا هرچی دلت می خواد داد و

بیداد کن!

می گوید:

– هووم! همینه دیگه!

به زور می برمش خونه.

چند روز بعد توی خیابون اسماعیل بزاز، نمی دونم چی شد، پاسبونی، کسی چیزی گفت که دیدم يك هو شروع کرد به فحش دادن به شاه. چند نفر دورش جمع شدند. يك پاسبان فوری دوید طرفش مچ دستش را محکم گرفت و يك کشیده ی محکم زد به او.

دویدم به طرف پاسبان و گفتم:

- آقا چه کاری می کنی.

پاسبان برگشت به من نگاه کرد. دیدم گروهبان احمدی است. توی کلانتری

شش خدمت می کرد. از دوستان قدیمی من بود. مرا که دید، گفت:

- چی شده سید حسین!

گفتم:

- والله من از شما باید بپرسم چی شده؟

گفت:

- این نیموجبی، نمی دونم کی تحریکش کرده به اعلیحضرت فحش داد،

گرفتم ببرم تحویلش بدم به کلانتری.

رنگ از روی صورتم پرید. گفتم:

- قربونت برم. بالاغیرتاً از سر تقصیرش بگذر.

گفت:

- نکنه آشنای شماست!

گفتم:

- برادرمه!

پاسبان گفت:

- از شما تعجب می کنم سید حسین! آگه این برادرته وای به حالت!

و دستش را ول کرد. پاسبان گفت:

«نهالی که تربیت باغبان نخورد خودروست!»

بعد هم اضافه کرد:

- حیفه سید حسین، حیفه!

گفتم:

- این يك خُرده اعصابش ناراحته.

گفت:

- به هر حال ورش دار بیرونه، يك کم نصیحتش کن. اگر هم نصیحت پذیر

نیست ببرش دیوونه خونه،... نه والله، این دفعه من بودم که با شما دوست بودم

دفعه بعد اگر گیر یکی دیگه افتاد چی کار می کنی!

به هر حال اون روز - به قول گروه‌بان احمدی - نجات پیدا کردیم و رفتیم
 خونه. توی خونه گفتم:
 - آخه داداش خوبیّت نداره. فکر عاقبتش را کردی؟
 سیدعلی برگشت و رو به من و در جوابم گفت:
 - این مملکت داره از دست می‌ره!
 گفتم:
 - خُب، که چی!
 شانه هایش را انداخت بالا و گفت:
 - نمی‌دونم. وقتی آدم این همه بدبختی و ظلم و فساد را می‌بینه، نمی‌تونه
 ساکت بنشینه! می‌تونه؟
 گفتم:
 - ولی با این داد و بیدادکردن توی خیابون و فحش دادن هم که کاری از پیش
 نمی‌ره! میره؟
 چشم هایش برقی زد، اومد جلو تر و گفت:
 - شما راهنمایی ام کن! من نمی‌تونم تحمل کنم. شما بگو چه کار کنم؟ چند
 لحظه رفتم توی فکر، بعد گفتم:
 - آگه واقعا می‌خوای کاری بکنی باید از راهش وارد بشی.
 - راهش چیه؟
 گفتم:
 - بگذار يك كم بزرگ تر بشی، راهش را پیدا می‌کنی.
 ...
 و اون هم پیدا می‌کند. خیلی زود راهش را پیدا می‌کند. از همان موقع شب‌ها
 می‌رد به هیئت صادق امانی. توی خیابون لُرزاده.
 هیئت اونا فقط يك هیئت مذهبی معمولی نیست. يك هیئت کاملاً سیاسی
 است که اون موقع کار مخفی و زیرزمینی می‌کند...
 ...
 - آقا هنوز چایی تون رو نخوردین؟
 به شاگرد قهوه چی نگاه می‌کنم. با حیرت نگاهم می‌کند و می‌گوید:
 - عوضش کنم؟
 با این که من چای سرد را اصلاً دوست ندارم، می‌گویم:
 - نه! متشکرم. من چای سرد می‌خورم.
 - اما این که خیلی سرد شده! دیگه اصلاً به هیچ دردی نمی‌خوره!
 می‌گویم:
 - نه اتفاقاً. چای یعنی همین!

و استکان را برمی دارم و يك قُلپ از آن را سرمی کشم. به قدری بی مزه و بی طعم است که حالم را به هم می زند. با این همه چیزی نمی گویم و بقیه اش را هم سرمی کشم.

بعد يك اسکناس مچاله شده ی دوتومانی از جیبم درمی آورم و به شاگرد قهوه چی می دهم و از قهوه خانه می زنم بیرون. هوا سردتر شده است. غروب دارد از راه می رسد.

- حالا کجا باید بروم؟

- شب ها کجا می روی سید علی؟

سید علی که انگار منتظر چنین سؤالی بوده است، ذوق زده می گوید:

- می رم پهلوی صادق امانی.

صادق امانی را می شناختم. توی يك خیابان، کاسبی می کردیم. من توی خیابان صاحب جمع زغال فروشی داشتم. صادق امانی هم توی همان خیابان کاسبی می کرد.

می پرسم:

- چه کار می کنید؟

می گوید:

- درس می خوانیم، مباحثه می کنیم.

می گویم:

- چه مباحثه ای؟

می گوید:

- خودت باید بیایی و از نزدیک با کارهای ما آشنا بشی.

می گویم:

- ان شاءالله!

...

يك نفر صدایم می زند:

- آقای اندرزو؟

برمی گردم به سمت صدا و تا بخواهم بفهمم که چه کسی بود صدایم زد، می بینم که سه چهار نفر محاصره ام کرده اند. يك نفر اسلحه به دست، می گوید:

- از جات جُعب بخوری مغزتو سوراخ می کنم.

سر جایم می ایستم.

دست هایم را بالای سرم می برم و آن ها حلقه ی محاصره را تنگ تر می کنند.

يك نفر جلوتر می آید و از بالا تا پایین بدنم را واری می کند.

یکی دیگر از پشت آهسته ضربه ای به من می زند و به طرف ماشینی که درش را باز نگه داشته اند، هُلم می دهد.

- سرت را بگیر پایین، برو تو.

داخل ماشین که می شوم، آن که در صندلی جلو نشسته و پیراهن سفید و کراوات سُر مه ای بسته است رو به من برمی گردد و لبخند بر لب می گوید:
 - شما باید آقا سید حسین باشی!
 آب دهانم را به سختی قورت می دهم و می گویم:
 - بله!

و تازه شصتم خبردار می شود که این ها کی هستند و از من چه می خواهند. اما از همان ابتدا تصمیم می گیرم که به این سادگی حرفی نزنم و چیزی نگویم که باعث گرفتاری و دردسر خودم و اطرافیانم بشود.
 يك مأمور مسلح این طرفم و یکی هم آن طرفم می نشیند و مرا وسط می نشانند.

- سرت را بنداز پایین.
 سرم را می اندازم پایین. يك چشم بند گُفت می کشند روی چشم هایم و حالا دیگر هیچ چیزی را نمی بینم. و تا بخواهم يك ذره، حتی يك ذره سرم را تکان بدهم، فوری با مشت می کوبند روی آن و نمی گذارند جابه جا شوم. سرم را لای دست و پاهایم قایم می کنم تا کمتر مشت بخورم اما به گردنم فشار می آید و به شدت درد می گیرد. نمی دانم چه بکنم.

- خُب آقا سید حسین از شما چه خبر؟
 خودم را به کوچه ی علی چپ می زنم و می گویم:
 - از کجا چه خبر؟
 از زندگی ات، از زن و بچه ات، از کار و کاسبی ات!
 می گویم:
 - ای خدا را شکر.

این را که می گویم، دوباره به من حمله می کنند. به سر و صورتم، به گردن و پشت و پهلوهایم محکم مُشت می زنند. نَقَسَم بند می آید. سرم به شدت درد می گیرد. چشم هایم را می بندم و به فکر می روم:
 شبی که منصور را ترور کرده بودند، محمد بخارایی از راه دور زده بود ولی اخوی من در ماشین را باز کرده بود و از راه نزدیک منصور را زده بود. شب آمد منزل ما، چهارراه غیائی. ناراحت بود. گفتم:

- چته؟
 گفت:
 - منصور را گُشتیم.
 یخ کردم. باورم نمی شد. گیج و منگ پرسیدم:
 - حالا می خواهی چه کار کنی؟

گفت:

- می خواهم بروم مشهد.

گفتم:

- برو.

گفت:

- پول لازم دارم.

سیصد تومان پول بیشتر همراه نبود. آن را به او دادم. او هم پول را گرفت و با عجله خداحافظی کرد و رفت.

...
- انگار خوابش بُرده!

خوابم نبرده است. اما بدم هم نمی آید که خودم را به خواب بزنم. یا اصلاً بیهوش شوم. شاید این جوری برایم بهتر باشد. اما تا کی می توانم بیهوش بمانم؟ ضربه ای به سرم می زنند. بلند «آخ» می کشم و چشم باز می کنم. چشم بند روی چشم هایم کشیده شده است و جایی را نمی بینم. انگار مرا دور خودم تاب می دهند. دلشوره ی عجیبی دارم. دلم آشوب می کند.

...
وقتی چشم بند را از روی چشمم برمی دارند، در يك نگاه کوتاه و سریع خودم را توی يك سالن می بینم. پشت میزی کسی که همه ی نگاه ها به طرف اوست، نشسته. مرا که می بیند سیگارش را توی جاسیگاری خاموش می کند. از جا برمی خیزد و با عصبانیت می پرسد:

- حسین اندرزو تو هستی؟

- بله.

- برادرت کجاست؟

با آن که می دانم منظورش کیست، می پرسم:

- کدام برادرم؟

جلوتر می آید. سیلی محکمی به من می زند. صورتم می سوزد و اشك توی چشم هایم جمع می شود. می گوید:

- پرسیدم برادرت کجاست؟

می گویم:

- من چه می دانم قربان!

می گوید:

- تو فراری اش دادی، اونوقت حالا خودت را می زنی به خریّت؟

می گویم:

- من فراری اش نداده ام.

– می گویند تو فراری اش دادی.

– دروغ می گویند قربان!

– دروغ نمی گویند پدر سوخته. اون از خونه ی تو فرار کرده.
می گویم:

– به خونه ی من اومد، گفت می خوام برم مشهد و رفت.

– تو بهش چی گفتی؟

– من؟ چیزی نگفتم.

می گوید:

– یا مثل بچه آدم هرچی ازت می پرسم، جواب می دی یا این که می دم پوستت را بکنن!

حیران مانده ام که چه بگویم که یکی، یکی از خود همین آدم ها لبخند بر لب جلو می آید. دستی به شانۀ ام می زند و با مهربانی می گوید:

نه، این آدم خوبی است. اگر آزادش کنید، می رود برادرش را پیدا می کند و به ما خبر می دهد. او آدم فعال و زرنگی است. هر جا باشد پیدایش می کند. مگر نه جناب سید حسین؟

و من هنوز چیزی نگفته ام که کاغذ و قلمی جلوم می گذارند و می گویند:
– بنویس!

– چی بنویسم؟

آن ها می گویند و من می نویسم:

«این جانب سید حسین اندرزو فرزند سید اسدالله متولد سال ۱۳۰۶ دارای شناسنامه شماره ۳۴۳۷۱ صادره از بخش ۶ تهران شغل کارمند میدان انبار غله در حجره آقای اصغر حلاج پور ساکن تهران خیابان غیائی - کوچه صالحیان - پلاک ۴۷ منزل سید حسین صدوقی متعهد و ملتزم می شوم که جهت تحویل برادر خود سید علی اندرزو متولد ۱۳۱۶ به اداره اطلاعات شهربانی کل کشور فردا صبح یکشنبه ۱۸/۱۱/۴۳ به مشهد عزیمت تا مدت (یک هفته) ۷ روز نامبرده را به شهربانی کل اداره اطلاعات معرفی نمایم در غیر این صورت عهده دار مجازات قانونی آن باشم.»

سید حسین اندرزو

۴۳/۱۱/۱۷

فصل ۵

دیگر همه چیز مرا می ترساند. شده ام خرگوشی که از سایه ی خودم هم وحشت دارم. از کمپته که بیرون آمدیم، حتی يك لحظه هم تنها نبودم. این آقا که هنوز هم نمی دانم اسمش چیست، همه اش مواظب من است. بلانسبت به دستشویی هم که می خواهم بروم، می آید روبه روی در می ایستد و آدم خجالت می کشد که کاری بکند.

تا حالا چندبار ازش خواهش کرده ام که لااقل دو سه قدم آن طرف تر بایستد اما او قبول نمی کند. لابد می ترسد که من فرار کنم و بعد خودش گرفتار شود. به هر طرف که سرم می چرخد، سر او هم فوری به همان طرف می چرخد. هر جا که لحظه ای می ایستم، او هم می ایستد و به هر حال نمی گذارد بدون اجازه اش از جایم تکان بخورم.

خیلی می ترسم. نه خیال کنید برای خودم، نه! بیشتر از این می ترسم که مبادا ناگهان چشمم به يك آشنایی بخورد و کار دست او بدهم. همان روز اول دم حرم که می رسم، يك کلاه می خرم و می گذارم سرم. آن آقا می گوید:

– شدی شکل عمله ها!

و من که از این تغییر قیافه خوشحالم با ناباوری می گویم:

– جداً.

می گوید:

– برو جلو آینه مغازه، خودت را تماشا کن.

و من یکی دو قدم جلوتر می روم و توی آینه خودم را تماشا می کنم.

– عجب!

راست می گوید. شکل و شمایلم تغییر کرده است. به قول او شده ام شبیه عمله هایی که تازه از دهات آمده و توی چهارراه ها منتظرند تا کسی بیاید و آن ها را به عملگی ببرد.

– حالا خوب شد!

با خودم می گویم، با این قیافه کمتر شناخته می شوم و برای دوست و آشناهایم کمتر دردسر و گرفتاری درست می کنم.

– شما که لابد کلاه سرتان نمی کنید!

این را به آقای همراهم، آقای مأمور، می گویم و لبخند می زنم.

با سردی و بدبینی رو به من می گوید:

– یخ نکنی!

می گویم:

— به همین دلیل این کلاه را خریدم. هوا سرده! و من می ترسم توی این خیابونا سرما بخورم.

می گوید:

— به جای این خوشمزگی کردن ها، چشم و گوشت را خوب وا کن و ببین اون «پارو» را پیدا می کنی یا نه! می دونی که آگه دست خالی به تهران برگردیم سرهنگ دهن تو سرویس می کنه!

می گویم:

— اجازه می دی اول بریم زیارت.

می گوید:

— به شرط این که تمام حواست پی اون «مرتیکه ی الدنگ» باشه.

می گویم:

— چشم!

پول کلاه را می دهم. کلاه را می گذارم سرم و به اتفاق مأمور ساواک به سمت حرم امام رضا (ع) راه می افتم. گرچه زمستان است و هوا سرد و هنوز تا اذان ظهر یکی دو ساعت مانده، حرم نسبتاً شلوغ است.



با این که مأمور همه اش به من چسبیده بود و بعضی وقت ها هم رسماً دستم را توی دستش گرفته بود که لابد فرار نکنم، زیارت خوبی می کنم. توی طواف اول نیت می کنم که سید علی هرجا که هست ان شاءالله سالم و سرحال باشد و هیچوقت گیر ساواک نیفتد.

توی طواف دوم برای پدر و مادرم آرزوی صبر و حوصله و سلامتی می کنم و توی طواف سوم ناگهان چشمم به یکی می افتد که خیال می کنم سید علی است. ناخودآگاه سر جایم خشکم می زند و انگار چیزی به زبان می آورم که مأمور به دستم فشار می آورد و می گوید:

— هان، کجاست؟

می گویم:

— کی، کجاست؟

می گوید:

— آگه خودت را به خریدت بزنی، همین جا يك گلوله توی شکمت می زنم و خلاص!

می گویم:

— چرا آخه؟

می گوید:

— مثل این که یادت رفته ما برای چی اومدیم این جا. زود باش، زود باش بریم بیرون ببینیم اون داداش قاتلت تو کدوم سوراخ، سُمبه ای قایم شده!

می گویم:

- چشم! فقط اجازه بدین يك دو کلمه دعا هم بخونم و بعد...
 - دعا بخوره توی سرت! گمشو بیرون تا يك گلوله حرومت نکرده ام.
 و من دیگر حرفی نمی زنم. دو سه قدم عقب عقب می روم و آهسته با امام
 رضا (ع) خداحافظی می کنم.
 از حرم که بیرون می آییم دوباره همان ترس به جانم چنگ می اندازد.
 - خدایا نکنه، آشنایی، کسی را ببینم!
 - چیه؟ باز داری زیرلب ورد می خونی!
 می گویم:

- نکنه دعاکردن هم قدغنه!
 با پنجه های قوی و محکمش شانه ام را فشار می دهد و می گوید:
 - به جان «آریامهر» که اگه كلك ملكی تو کارت باشه، اگه تو فکر فرار و یا
 نقشه ی دیگه ای باشی، امونت نمی دم.
 در حالی که سعی می کنم بازویم را از زیر فشار دستش خلاص کنم، می گویم:
 - چه کلکی جناب سروان، من اهل این حرفا نیستم!
 از این که او را «جناب سروان» نامیده ام خوشحال می شود و دستش را از روی
 شانه ام برمی دارد. می گویم که «گروهیان» است. این را همان پریروز که
 می خواستیم از تهران به مشهد راه بیفتیم، فهمیدم. از حرف هایی که بین خود
 ساواکی ها رد و بدل می شد.
 - دلم می خواد چارچشمی مواظب اطراف باشی.
 - هستم! خاطر جمع!
 می گوید:

- معمولاً این جور آدم ها خیلی چموشن! مخصوصاً این یارو داداشت، از اون
 گره های چموشه که تمام ساواکو به هم ریخته بیست روزه همه - از شخص اول
 مملکت گرفته تا اون سپور محله دنبالش و پیداش نمی کنن...
 از این که می بینم سید علی این جوری آن ها را چزنده است، قند توی دلم آب
 می شود اما به روی خودم نمی آورم. می دانم که گروهیان راست می گوید. از روزی
 که اون یارو «منصور» را ترور کرده اند، ساواک تا حالا چند دفعه به همه ی
 خونه های فامیل و آشناهای سید علی ریخته و همه جا را زیر و رو کرده اما چیزی
 دستگیرش نشده. سید محمد را خیلی زودتر از من دستگیر کردند و حالا هم
 فرستادنش اصفهان. اون هم همراه يك مأمور توی اصفهان داره دنبال سید علی
 می گرده. حاج رضا، پدر خانم سید علی، خود خانم سید علی و هرکی به عقلشون
 رسیده، الان بازداشت شده و توی زندونه. اما سید علی کجاست. راست راستی
 الان سید علی کجاست؟ او که خودش به من گفت: «می خوام برم مشهد»، یعنی

الان تو مشهده؟

و از تصور این که سید علی توی مشهد باشد و ناگهان از سر خیابانی، کوچه ای
پیدایش بشود، دلم می لرزد. با خودم می گویم:

- خدا نکنه این جا باشه!

- اما مطمئن باش گیرش می اندازیم!

رو به گروهبان برمی گردم و می گویم:

- بله، همین طوره!

گروهبان می گوید:

- يك زرنگی که کرد این بود که پشت سرش عکس نگذاشت. مطمئن باش آگه
از او عکس جدید و به دردبخوری داشتیم تا حالا از طریق تلویزیون و روزنامه ها
گیرش انداخته بودیم.

- بله!

- حالا هم البته گیرش می اندازیم. اگر پرنده بشه بره هوا با تیر می زنیمش. آگه
ماهی هم بشه بره تو دریا با تور صیدش می کنیم. مطمئن باش: هرکه با آریامهر
در افتاد، وَر افتاد. حالیت شد؟

می گویم:

- بله، البته.

رو به جلو هُلم می دهد.

- پس عجله کن. دوتا چشم داری چهارتای دیگر هم قرض کن و با دقت به
دور و برت نگاه کن. هرچه زودتر پیداش کنی و برگردیم تهرون به نفع هردوتامونه!
از این آوارگی نجات پیدا می کنیم!

می گویم:

- البته!

و می پیچیم طرف کوه سنگی.